

خدا جون سلام به روی ماهت...

شکارچیان مجازی ۳ بازی زندگی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

لشکارجیان مجازی ۳

جیمز دشنر آرزو مقدس

بازی زندگی

سرشناسه: دشنر، جیمز، ۱۹۷۲ - م.

Dashner, James

عنوان و نام پدیدآور: بازی زندگی / نویسنده جیمز دشنر؛ مترجم آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۲۶ص:؛ ۱۷/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۳-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015]. The game of lives .

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۵۸۲۳۵

۷۰۶۹۳۰۱



انتشارات پرتقال

شکارچیان مجازی ۳: بازی زندگی

نویسنده: جیمز دشنر

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - فرزاد مرادی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۳-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای لینت
ج.د

پیشگفتار

مایکل آمدن خواب را خوشامد گفت. در چند روز گذشته، اولین بار بود که احساس آرامش می‌کرد؛ دست‌اندازهای کوچک جاده و زمزمه‌ی تایرها روی آسفالت آرامش می‌کردند و پلک‌هایش کم‌کم روی هم می‌افتادند. مایکل در جهان واقعی، یا غیرواقعی، به‌خوبی از پس کارها برمی‌آمد اما بعد از بلاهایی که در این مدت به سرش آمده بود، تا ابد قدردان می‌شد اگر می‌توانست اندک زمانی را در بی‌خبری بگذراند. چیزهای زیادی را باید درک می‌کرد و هر فرصتی را که برای فرار از این جهان و زشتی‌های بسیارش نصیبش می‌شد، می‌پذیرفت. باوجوداین، احتمالش خیلی کم بود که حال‌حالاها بتواند وارد تابوت شود.

سرمایکل پایین افتاد و لحظه‌ای تعادلش به هم خورد اما خودش را نگه داشت و در صندلی‌اش فرو رفت. می‌دانست خواب می‌بیند، چون دیگر در ماشین پدر سارا نبود؛ حالا پشت پیشخان آشپزخانه‌ی خانه‌ی خودش نشسته بود، همان جایی که پرستارش، هلگا، صدها و شاید هزاران بار برایش صبحانه آورده بود و هیچ‌کدام از این ماجراها هنوز شروع نشده بودند. مایکل به مردی فکر کرد که در زندان به ملاقاتش آمده بود، به حرف‌های غریبی که درباره‌ی رؤیاهای تودرتو زده بود و اینکه این منطق حلقه‌وار، ویرتیت را هم در بر می‌گرفت؛ اگر آدم زیاد به این چیزها فکر می‌کرد، دیوانه می‌شد. مایکل گفت: «عجب وافل‌های خوشمزه‌ای!» مزه‌شان آن قدر واقعی بود

که تعجب کرد؛ لذیذ بودند و گرم و طعم کره داشتند. لقمه‌اش را قورت داد و لبخند زد.

هلگا مقابل مایکل ایستاده بود! هلگای نازنین و سخت‌گیر. وقتی داشت طرف‌ها را جمع می‌کرد، نگاهی به مایکل انداخت. مایکل در گذر سال‌ها این نگاه را زیاد دیده بود. همان نگاهی که می‌گفت به نفعش است سعی نکند هلگا را گول بزند، همان نگاهی که وقتی برای مدرسه نرفتن الکی سرفه می‌کرد یا دربارهی مشق‌هایش دروغ می‌گفت، نصیبتش می‌شد.

مایکل گفت: «نگران نباش. این فقط رؤیاست. می‌تونم هرچقدر دلم خواست بخورم!» لبخند زد و لقمه‌ای دیگر در دهانش گذاشت و جوید و قورتش داد. «گمونم گبی^۱ هنوز پیدا نشده، ازش خبری ندارم. ولی برگشتن پیش سارا و برایسون^۲ هم خودش خیلی خوبه. درسته که سه خفن روی صندلی عقب چپیده‌ان تنگ هم ولی هنوز زنده‌ان و مبارزه می‌کنن. ولش کن. خدایی کی فکر می‌کرد زندگی من این‌جوری عجیب‌غریب بشه؟ واقعاً عجیبه.»

هلگا سر تکان داد و لبخند زد و خم شد روی ماشین طرف‌شویی؛ صدای جلنگ‌جلنگ چینی و بلور، فضا را پر کرد.

مایکل اخم کرد؛ انگار هلگا اصلاً به حرف‌هایش اهمیت نمی‌داد. «شاید از همه‌ی ماجرا خبر نداری بانوی آلمانی عزیزم. خب، بذار برات تعریف کنم. نمی‌دونم چی شد، ولی گولمون زدن که سیستم وی‌ان‌اس^۳ رو بترکونیم و عملاً از کار بندازیمش. مامان و بابای سارا که گروگان گرفته شده بودن، بیهویی سر و کله‌شون پیدا شد که از زندان آزادمون کنن. می‌گفتن تو و چند نفر دیگه که قبلاً تانزانت بوده‌ان، پشت این ماجرا هستین. تو رو گفتن هلگا. می‌گی قضیه چیه؟»

پرستارش بی‌آنکه دست از کار بکشد، با احساس گناه شانه بالا انداخت.

1. Gabby
2. Bryson

۳. VNS: کوتاه‌شده‌ی VirtNet Security

صدای جیلینگ و جلنگی بلند شد و صدای تلق وتلوق بسته شدن کابینت‌ها به گوش رسید. مایکل می‌دانست این وضعیت بهتر از آن است که حقیقت داشته باشد، می‌دانست نمی‌تواند همان‌طور آنجا بنشیند و از رؤیایش لذت ببرد. در سرتاسر هستی جایی وجود نداشت که بتواند از دست فکرهايش به آن پناه ببرد؛ ذهن خودش هم که از همه‌جا بدتر بود. آخرین تکه‌های وافل را گذاشت داخل دهانش و از پوسته‌ی تُرد و مغز نرمشان لذت برد. حس می‌کرد چیزی به پایان رؤیایش نمانده است و هلگا هنوز حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود.

مایکل گفت: «گمونم نمی‌تونی توی رؤیا باهام حرف بزنی، نه؟ این دیگه خیلی عجیبه. کین گفت هم تو رو کشته، هم پدر و مادرم رو.» فکر پدر و مادرش دردی جانسوز را به قلب غرق در رؤیایش روانه کرد. «شاید تو تونستی یه جوری فرار کنی. چه می‌دونم. حالا بگذریم، نمی‌شه دست کم توی ذهنم به زندگی ادامه بدی؟ شاید همچین چیزی خیلی شبیه این باشه که با خودم...»

هلگا ناگهان با چهره‌ای خشمگین برگشت. «دره‌ی مقدس پسر جون. خودت می‌دونی که باید بری اونجا. باید برگردی به دره‌ی مقدس. باید کار رو همون جایی تموم کنی که شروع شده!»

مایکل دهانش را باز کرد تا جواب بدهد ولی از بخت بد، درست در همان لحظه یکی از چاله‌های کف خیابان گستاخانه خوابش را برآشفست.

فصل ۱

خانه‌ای قشنگ بیرون شهر

۱

مایکل با احساس نه‌چندان خوشایند بالا آمدن زرداب در حلقش بیدار شد که برای شروع روزی دیگر در جهان هوشیاری، اصلاً نشاط‌آور نبود. آرام نفسی کشید و با خودش فکر کرد کاش برای حالت تهوعش هنگام ماشین‌سواری، چاره‌ای اندیشیده بود. ظاهراً پدر سارا خیال می‌کرد راننده‌ی «سکارا» است اما انگار جاده سرهمکاری نداشت. جرارد، سلطان جاده‌ها، ابرستاره‌ی آینده‌ی اتومبیل‌رانی کشور، در پیچ‌وپیچ‌ترین و داغان‌ترین پیست جهان می‌راند.

از پیچ‌های تند کوهستان شمال جورجیا که می‌گذشتند، مایکل طوری تمام وزنش را به سمت جاده می‌انداخت که انگار با این کارش می‌توانست ماشین را در جاده نگه دارد. شاخ‌وبرگ‌های سبز و درختانی پوشیده از تیریشه^۲، دالانی بزرگ و سرسبز را شکل می‌دادند و ماشین که از میانشان می‌گذشت، نور خورشید از لابه‌لای برگ‌ها سوسو می‌زد.

مایکل دوباره پرسید: «مطمئن گفت هلگا؟» خاطره‌ی رؤیا و هلگا که گفته بود به دره‌ی مقدس برو، هنوز در ذهنش تازه بود. پس یعنی ذهن خودش

۱. NASCAR؛ سازمان برگزارکننده‌ی بزرگ‌ترین مسابقات اتومبیل‌رانی در آمریکا
۲. گیاهی بومی ژاپن که در سایر نقاط جهان هم دیده می‌شود. سرعت رشد این گیاه بسیار زیاد و از بین بردن آن بسیار دشوار است. تیریشه یا کودزو با سایه انداختن بر سایر گیاهان آن‌ها را خشک می‌کند و به همین علت جزء آفت‌ها به شمار می‌آید.

هم داشت همین را می گفت. اگر می خواستند این ماجرا به آخر برسد، باید به همان جایی برمی گشتند که همه چیز شروع شده بود؛ با عقل جور درمی آمد. جرارد چنان فرمان را چسبیده بود که انگار می ترسید از دستش دربرود و از شنیدن این سؤال آهی کشید. همسرش، نانسی، از صندلی جلو به طرف مایکل سر برگرداند.

با لبخندی مهربانانه گفت: «بله.» و بعد دوباره صاف نشست. شکیبایی نانسی باعث می شد به نظر برسد بار اول است که مایکل این سؤال را می پرسد اما در حقیقت بار پنجم یا ششم بود.

مایکل وسط صندلی عقب نشسته بود؛ برایشون سمت چپش بود و سارا سمت راستش. از وقتی دوباره به هم پیوسته بودند، هیچ کس زیاد حرف نزده بود. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودند؛ تعقیب و زندانی و سپس آزاد شده بودند و انگار همه به اندازهی مایکل مات و مبهوت بودند. حتی مایکل هم نمی دانست چه فکری باید بکند. پدر و مادر سارا را دزدیده بودند و سپس افرادی ناشناس آزادشان کرده بودند. همان افراد ناشناس، جرارد و نانسی را فرستاده بودند دنبال دخترشان و دوستانش و گفته بودند آن ها را به جایی در رشته کوه آپالاش^۱ ببرند.

با این حال، چیزی عجیب دربارهی این تانژانت ها و زنی به نام هلگا وجود داشت.

مایکل برای صدمین بار با خودش فکر کرد که امکان ندارد آن زن پرستارش باشد. شاید هم بود! یعنی هلگای او از بین رفته بود؟ تا جایی که مایکل می دانست، هلگا هم درست مثل پدر و مادرش تانژانت بود و به دست کین از رده خارج شده بود یا دست کم کین کاری کرده بود که روند زوالشان سرعت بگیرد. چه واقعی بودند و چه نه، مرگشان روح مایکل را تپه کرده بود و هیچ چیز دیگری نتوانسته بود جای خالی شان را پر کند.

۱. Appalachian Mountains؛ رشته کوهی در شرق آمریکا

سارا با آرنجش ضربه‌ای به مایکل زد و وقتی جرارد از پیچی دیگر گذشت، کج شد طرفش. صدای جیرجیر تایرها بلند شد و دسته‌ای پرنده جیغ‌کشان از میان شاخه‌های درختان کنار جاده پر کشیدند. سارا صاف نشست و پرسید: «خوبی؟ با اینکه تازه از زندان فرار کردی زیاد سرحال به نظر نمی‌رسی.»

مایکل شانه بالا انداخت. «گمونم هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم چه خبره.» سارا در گوشش گفت: «برای پیامی که فرستادی ممنونم. خیلی کمکم کرد.» وقتی مایکل و سارا از هم جدا بودند، هر دو نفرشان سیستم‌های دیوار محافظتی زندان را هک کرده بودند و برای هم پیام فرستاده بودند. مایکل سری تکان داد و لبخندی نصفه‌نیمه زد. تصویری هولناک در سر مایکل شکل گرفت و سارا را دید که کنار گودال‌های گدازه جان می‌داد، آخرین تلاش‌هایش برای نفس کشیدن پیش از آنکه از مسیر کین در اعماق ویرت‌نیت خارج شود. مایکل بود که او را به این ماجراها کشانده بود، هم او را و هم پدر و مادرش را. برایسون را هم همین‌طور. قلب مایکل از دیدن رنج سارا شکسته بود و نمی‌توانست این فکر را از سرش خارج کند که مبادا سرنوشت‌هایی بدتر از سنگ‌های مذاب مجازی در انتظارشان باشد. برایسون خم شد و نگاهشان کرد. «ای بابا! برای ما که کسی پیامی نفرستاد. خیلی بی‌معرفتین.»

مایکل گفت: «شرمنده. چون می‌دونستم چقدر به چرت زدن علاقه داری، نخواستم بدخواب بشی.»

سارا که انگار می‌خواست فخر فروشی کند، گیره‌ی گوشش را زد و صفحه‌ی تیش را روشن کرد و پیام برنده می‌شیم مایکل مقابلشان در هوا شناور شد. وقتی مایکل دید سارا پیامش را آنجا ذخیره کرده است، قلبش از شادی گرم شد و لبخند زد و حسابی خجالت کشید.

برایسون نگاهی به مایکل انداخت و تکیه داد. «وای چه قشنگ. مطمئنم

سه هفته‌ای هست که خواب به چشمم نیومده و باید بگم جناب‌عالی رو مقصر می‌دونم.»

مایکل گفت: «باشه، گردن من.» مایکل می‌دانست بیشتر حرف‌های دوستش شوخی است اما باز هم حسی ناخوشایند داشت. برایسون قبلاً هرگز حرفی نزده بود که این قدر ساده و در عین حال درست باشد. حالت تهوع ناشی از رانندگی مثل ترن هوایی ناگهان چند درجه بدتر شد. مایکل نالید: «ای داد بیداد. آقا... اِمَم... جرارد... می‌شه یه لحظه بزنین کنار؟ من حالم زیاد خوش نیست.»

سارا خودش را کنار کشید و گفت: «برگرد سمت برایسون.» بعد شیشه‌اش را داد پایین و پرسید: «این کمکی می‌کنه؟»

پدر سارا سرعت ماشین را کم کرده بود و داشت به سمت زمین خاکی کنار جاده‌ی باریک می‌رفت؛ ترمز ناگهانی‌اش هم اوضاع دل‌وروده‌ی مایکل را که همین‌جوری داشتند به هم می‌پیچیدند، خراب‌تر کرد.

جرارد گفت: «بیا پسر. ولی زود باش، همین حالا هم دیرمون شده.» از رفتارش پیدا بود اولین بار نیست که کسی را به آستانه‌ی بالا آوردن نهارش رسانده است.

مادر سارا ضربه‌ای آرام به بازوی شوهرش زد. «محض رضای خدا رحم داشته باش عزیزم. هیچ‌کس بالا آوردن رو دوست نداره.»

مایکل داشت از روی سارا رد می‌شد و قبل از اینکه سارا بتواند اعتراض کند، در را باز کرد و از ماشین پرید بیرون. صبحانه‌ی افتضاح زندان داشت می‌آمد بالا و جلویش را هم نمی‌شد گرفت. خودش را به نزدیک‌ترین بوته رساند و به غافلگیری ناخوشایندی مهمانش کرد.

۲

چند دقیقه بعد، برایسون گفت: «چیزه داداش... گمونم یه چیزی روی

پیراهننه.» به جاده برگشته بودند و جرارد تمرین برای شرکت در مسابقات اتومبیل‌رانی را از سر گرفته بود.

مایکل لبخند زد؛ برایش مهم نبود. حالش آن قدر بهتر شده بود که انگار دنیا روشن‌تر و شفاف‌تر شده بود.

برایسون زیر لب گفت: «خوشحالم که از همچین چیزی این قدر ذوق می‌کنی.» و بعد ضربه‌ای آرام به شانه‌ی دوستش زد. «راستش ممنونم که گند نزدی به سر تا پام.»

مایکل جواب داد: «قابلی نداشت.»

سارا پرسید: «بهتر شدی؟»

مایکل دست‌به‌سینه نشست و پاهایش را جابه‌جا کرد تا جایش راحت‌تر شود. گفت: «خیلی. گمونم اصلاً درباره‌ی همه‌چی حس بهتری پیدا کردم. یعنی درست نمی‌دونم توی آنلانتا چه اتفاقی افتاد... ولی همین که همه‌مون هنوز زنده‌ایم، خودش خیلی خوبه، نه؟ تازه الان هم داریم می‌ریم پیش افرادی که می‌خوان کمکمون کنن.»

مایکل با خودش فکر کرد تازه نقشه‌ای هم توی سرم دارم. برای اولین بار پس از مدتها، نقشه‌ای در سر مایکل بود و از این بابت حس خوبی داشت. به دره‌ی مقدس برمی‌گشت، به جایی که همه‌ی این ماجراها آغاز شده بود. فقط باید فرصتی مناسب پیدا می‌کرد تا نقشه‌اش را با دوستانش در میان بگذارد.

برایسون گفت: «ببین، تو از اون آدم‌هایی هستی که نیمه‌ی پر لیوان رو می‌بینن. خیلی از این اخلاقت خوشم می‌آد.»

سارا لبخند زد. دنیا روشن‌تر از قبل شد. مایکل فکر کرد باید مطمئن بشیم که حال گبی هم خوبه. آخرین باری که مایکل گبی را دیده بود، بیهوش روی زمین افتاده بود. با باتون زده بودند به سرش و تقصیر مایکل بود که پای او را به این آشفته‌بازار باز کرده بود. نمی‌خواست بیش از این او را وارد این ماجراها کند اما باید مطمئن می‌شد که حالش خوب است.

جرارد سرعتش را کم کرد و رو به صندلی عقب گفت: «دیگه داریم می‌رسیم. ام... البته گمون کنم.»

دل مایکل آشوب شد. خم شد و همان‌طور که در دالان برگ‌پوش جنگلی پیش می‌رفتند، از شیشه‌ی جلو بیرون را نگاه کرد. نه می‌دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد و نه می‌دانست کجا می‌روند اما بی‌آنکه دلیلش را بداند، به جاده‌ی پیش رو نگاه می‌کرد و وجودش پر از هیجان شده بود. یاد مسیر افتاد و مضطرب از خودش پرسید آیا به‌راستی در جهان واقعی، در بیداری، است یا جایی داخل یک جعبه با سیم و سیم‌کشی در ویرتنت آپلود شده است. از بس به شیوه‌های مختلف فریب خورده بود که دیگر هرگز نمی‌توانست مطمئن باشد. یاد آن مرد افتاد، همان مردی که درست قبل از مأمور وِبر^۱ در زندان به ملاقاتش آمده بود. آن ماجرا را هم در رؤیایش به یاد آورده بود. چیزی درباره‌ی بیدار شدن‌های پیاپی در لایه‌های پی‌درپی سطح‌های مختلف ویرتنت. چه گفته بود؟ مثل رؤیا دیدن در دل رؤیا. این حرفش حسابی مایکل را ترسانده بود.

وارد سرایشی تندی شدند و مایکل این فکر را از سرش بیرون کرد. اگر همین‌طور ادامه می‌داد، دوباره سرگیجه می‌گرفت پس بر جهان اطرافش تمرکز کرد، حالا چه واقعی بود و چه مجازی.

فاصله‌ی درخت‌ها بیشتر شده بود و دره‌ای فراخ بین دو کوه جنگل‌پوش به چشم می‌خورد. ابرها خورشید را پشت خود پنهان کردند و هوا دوباره تاریک شد؛ انگار می‌خواستند جای خالی سایه‌ای را پر کنند که ماشین تازه از آن خارج شده بود.

برایسون پرسید: «داریم می‌ریم اونجا؟ انگار مال هزار سال پیشه که.»
کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و پشت‌سری صندلی را گرفت و تا جایی که می‌توانست، خودش را کشید سمت جرارد.

1. Weber

نانسی جواب داد: «حتماً همونه دیگه. فکر نکنم چیز دیگه‌ای این اطراف باشه.» مایکل خیره نگاه کرد. آن پایین، چند ساختمان دراز و کم‌ارتفاع لابه‌لای درختان کف دره پراکنده بودند. ظاهر ساختمان‌ها مایکل را یاد کانتینرهای درب‌وداغان حمل کالا انداخت. شبیه پادگان‌های نظامی بودند، از آن چیزهایی که در فیلم‌های جنگی قدیمی به چشم می‌خوردند، همان فیلم‌هایی که داستان‌شان در جنگل‌های سرزمینی دوردست می‌گذشت. سقف‌هایشان سوراخ بود؛ بعضی‌هایشان تعمیر شده بودند ولی بیشترشان همان‌طور بی‌حفاظ در برابر باد و باران مانده بودند. تیریشه و پیچک به همه‌جا رخنه کرده بودند و قسمت‌هایی از ساختمان‌ها را چنان پوشانده بودند که ساختمان‌ها شبیه شمشادهای هرس‌نشده‌ی باغچه‌ی یادرفته‌ی غول‌ها شده بود.

برایسون نالید: «ای بابا، من امیدوار بودم از جایی شبیه مریبات^۱ سر دربیاریم. دست‌کم توی زندان، توالتش کار می‌کرد.» سارا که انگار به خلسه فرو رفته بود، گفت: «مار... من مطمئنم اینجا پر از ماره.»

مایکل حاضر نبود بگذارد اشتیاق نویافته‌اش کور شود. آن قدر کنجکاو بود که ظاهر درب‌وداغان... این مکانی که پیش رویش بود، در برابر آن رنگ می‌باخت. از جرارد پرسید: «پس یعنی شما قبلاً نیومدین اینجا؟» و بعد شیوه‌ای جدید را به کار گرفت: «هلگا و بقیه رو کجا دیدین؟ از کجا فهمیدین کجا باید ما رو پیدا کنین و چه جوری باید خودتون رو بهمون برسونین؟» نانسی رو کرد به مایکل. «متأسفانه چیز زیادی برای گفتن وجود نداره. من حدس می‌زنم شما سه‌تا بیشتر از ما اطلاعات داشته باشین. این... تانژانت‌ها... خودشون گفتن اسمشون اینه... به اون انبار وحشتناکی حمله کردن که آدم‌رها ما رو توش نگه می‌داشتن و آزادمون کردن. بعد هم این ماشین رو دادن بهمون و گفتن چی کار کنیم. همه‌چی مثل برق و باد اتفاق

۱. Marriott: مجموعه‌ای از مجتمع‌های اقامتی گردشگری در آمریکا

افتاد. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه بهشون اعتماد کنیم. این یعنی هم از اونجا آزاد شدیم و هم تونستیم بیایم دنبال شما.»

مایکل تعداد زیادی جواب متنوع برای این حرف داشت. او دیگر هرگز نمی‌توانست به این سادگی‌ها به دیگران اعتماد کند. با این حال، در آن لحظه زنده ماندن از همه چیز مهم‌تر بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه اعتراف کند این بهترین گزینه‌شان است.

علاوه بر این، هلگا هم بود. باید این هلگا را از نزدیک می‌دید. جاده صاف شد و نمای مقابلشان از بین رفت؛ داشتند وارد مجموعه‌ی گیاهپوش پادگان‌ها می‌شدند. حدود ده‌دوازده ماشین زیر سایه‌ی چند درخت تنومند پارک شده بودند که مایکل قبلاً نمی‌توانست ببیندشان. ماشین‌ها قراضه بودند و آن قدر قدیمی به نظر می‌رسیدند که اگر به‌خاطر غیبت تیرپشه نبود، آدم خیال می‌کرد ماشین‌ها هم از زمان برپا شدن ساختمان‌ها آنجا بوده‌اند. جرارد تازه ماشین را نگه داشته بود که زنی قدبلند جلوی در یکی از ساختمان‌ها ظاهر شد. زن شلوار جین خاکی، پوتین و ژاکتی سیاه پوشیده بود و موهای بور مایل به قهوه‌ای‌اش را دم‌اسبی بسته بود. زن با چهره‌ای اخم‌آلود و قدم‌هایی استوار به طرفشان رفت.

جرارد زیر لب گفت: «خودشه.» و شیشه را پایین داد.

مایکل زن را نشناخت. البته دلیلی هم نداشت که بداند هلگا در بیداری چه شکلی است، اما دلش شکست.

زن بازوهایش را روی پنجره‌ی سمت راننده گذاشت و خم شد و داخل ماشین سرک کشید. چهره‌ی تک‌تک سرنشینان را وارسی کرد. رو به ساختمان‌هایی که از آن آمده بود، سر تکان داد.

گفت: «تا دنیا به آخر نرسیده بیاین بریم تو.» مایکل متوجه شد منتظر لهجه‌ی آلمانی بوده اما لهجه‌ای در کار نبود.

سپس زن برگشت و راه افتاد سمت پادگان.

مایکل گفت: «دِ بجنب دیگه بابا، شب شد.» اصلاً وقت خوبی برای این نبود که برایسون پیاده شدن از ماشین را یک سال و نیم طول بدهد. مایکل هرگز در عمرش آن قدر بی‌تاب نشده بود. باید حقیقت را درباره‌ی این هلگا و افرادی که همراهش بودند، می‌فهمید. آن‌ها می‌توانستند کمکش کنند به دره‌ی مقدس برگردد.

برایسون جواب داد: «دارم می‌رم دیگه بابا، آروم بگیرین!» اما هنوز هم از جایش تکان نخورده بود. با جدیت به مایکل نگاه کرد. «حالا مطمئنین؟» مایکل و سارا یک‌صدا جواب دادند: «آره.» پدر و مادر سارا از ماشین پیاده شده بودند و داشتند درها را می‌بستند.

برایسون که دست‌بردار نبود، گفت: «یعنی مثلاً می‌تونین بگین... دلتون قرص قرصه؟ مامان بزرگم این رو می‌گفت. اگه بگین دلتون قرص قرصه، می‌آم.»

مایکل به‌زحمت آرامشش را حفظ کرد. «آره بابا، دلم قرص قرصه.» برایسون گفت: «خب پس.» و از در عقب پیاده شد. چیزی نمانده بود مایکل دوستش را هل بدهد و وادارش کند سریع‌تر حرکت کند. سارا از طرف دیگر پیاده شد و دسته‌جمعی پشت‌سر پدرش از مسیری پوشیده از علف‌های هرز لگدکوب‌شده گذشتند و به دری نیمه‌باز رسیدند. جرارد تردید نکرد و بی‌درنگ وارد شد. مایکل و دوستانش هم دنبالش رفتند. زن قدبلند که به استقبالشان رفته بود، آنجا منتظر بود. باین حال چیزی دیگر نظر مایکل را به خودش جلب کرد.

چشم‌هایش که به نور عادت کردند، از آنچه دید، حیرت کرد. انگار وارد دنیایی کاملاً متفاوت شده بود. سرزمین عجایی از فناوری در دل ساختمان داغان و ویرانه جا گرفته بود. لامپ‌های ال‌ای‌دی کم‌نور روی سقف به‌خط شده

بودند و هاله‌ی سبزرنگ ده‌ها صفحه‌ی نِت را روشن می‌کردند. تابوت‌هایی آبی‌رنگ کنار یک دیوار و میزهای کار کنار دیواری دیگر ردیف شده بودند و مردان و زنانی خستگی‌ناپذیر پشتشان مشغول کار بودند. سقف و دیوارها با تخته‌های نو تعمیر شده بودند و مایکل متوجه شد از نوعی پلاستیک برای وصله کردن سوراخ‌های پرشمار سقف استفاده کرده‌اند.

صدای میزبان‌شان سکوت را شکست و مایکل را از فکر و خیال بیرون آورد. «باید جایی رو پیدا می‌کردیم که دسترسی بهش آسون نباشه...»
برایسون زیر لب گفت: «موفق هم شدین.»

«... ولی منبع نیرو و دسترسی به اطلاعات ماهواره‌ای و اینترنت داشته باشه. اینجا قبلاً محل آموزش جنگ‌جوه‌های فناوری بوده و حدود ده سال پیش به‌خاطر کسری بودجه رها شده. این جور که معلوم شد، کاملاً به درد ما می‌خورد. یکی دو هفته طول کشید تا راهش بندازیم ولی بالاخره موفق شدیم و الان هم مشغول کاریم.»

مایکل یک میلیون سؤال داشت اما یکی از آن‌ها از همه مهم‌تر بود. رو به زن قدبلند ایستاد و قدمی به او نزدیک‌تر شد. با دقت به چشم‌هایش نگاه کرد. «جرارد گفت شما بهش گفتین اسمتون هلگاست و تائزانت هستین. این...» اصلاً نمی‌دانست سؤالش را چطور بپرسد.

مایکل از دیدن قطره‌های اشک که در چشم زن درخشیدند و بازتاب نورهای اتاق را مات کردند، متعجب شد. زن گفت: «آره. پس تو هم باید مایکل باشی پسر عزیزم.»

چشم‌های مایکل گرد شدند و لحظه‌ای طول کشید تا بتواند حرفی بزند. «تو... هلگایی؟ واقعاً؟ ولی چطوری؟» هلگا به‌سرعت توانسته بود او را در بدن جدیدش ببیزد ولی مایکل نمی‌دانست توان چنین کاری را دارد یا نه.

هلگا قدمی عقب رفت؛ چشم‌هایش خیس اما سرسخت بودند. «گفتنی زیاده. خیلی چیزها هست که باید تعریف کنم اما خلاصه‌ش اینه که ما

حتی قبل از اینکه کین سر راه شما قرار بگیره، دنبالش بودیم. ما برنامه‌ی شکارچیان مجازی رو ازش دزدیدیم و یه نسخه‌ش رو کپی کردیم. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم مایکل. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه برای نجات دنیای مجازی به دنیای واقعی بیایم.»

تمام وجود مایکل باز هم از آن حس ماشین‌زدگی پر شد. «وایستا بینم... تو... بدن‌های مردم رو... دزدیدی؟» قدمی عقب رفت. «تو... اصلاً من از کجا بدونم تو واقعاً خود هلگایی؟ چطوری می‌تونم بهتون اعتماد کنم؟» زنی که ادعا می‌کرد پرستارش است، مهربانانه لبخندی زد. گفت: «این‌ها همه‌شون سؤال‌های خوبی‌ان. من هم تک‌تکشون رو جواب می‌دم. گمون نکنم ثابت کردن هویت‌م کار خیلی سختی باشه؛ به سؤال‌ی که فقط تو جوابش رو بدونی جواب می‌دم...»

مکت کرد و با دقت به افراد همراه مایکل نگاه کرد. پیدا بود آن‌ها هم به اندازه‌ی مایکل نگران‌اند. آن‌ها خودشان را وقف جلوگیری از چنین چیزهایی کرده بودند و حالا ظاهراً نجات‌دهندگانشان هم فرق چندانی با کین نداشتند. زن قدبلند بالاخره توضیح داد: «ما... کسی رو نکشتیم.» دوباره شق‌ورق ایستاد و دیگه در چهره‌اش از مهر و محبت خبری نبود. البته مایکل اندوهی عمیق را در چشم‌هایش می‌دید. «یا دست‌کم مرگشون حقیقی نیست.» سارا با احتیاط نگاهی به مایکل انداخت و تکرار کرد: «مرگ حقیقی؟» مایکل احساس می‌کرد زیر پایش خالی می‌شود.

زن که معلوم بود از تغییر حالت مخاطبانش ناراحت شده است، گفت: «خواهش می‌کنم بیاین بشینیم و درباره‌ش حرف بزنیم. باشه؟ خواهش می‌کنم.» و به صندوق‌هایی اشاره کرد که دایره‌وار نزدیک تابوت‌های درخشان چیده شده بودند.

مایکل به برایشون و سارا نگاه کرد و شانه بالا انداخت. بعد با طنین کلمه‌های مرگ حقیقی در گوش‌هایش به سمت صندوق‌ها راه افتاد.

وقتی همگی نشستند، زن قدبلند گفت: «بذارین از اول ماجرا شروع کنم. قبل از اینکه بتونین به من اعتماد کنین، باید مطمئن بشین همون کسی هستم که ادعا می‌کنم.» هلگا لحظه‌ای بهشان فرصت داد تا در جاهایشان مستقر شوند. بعد رو کرد به مایکل و در حالی که به چشم‌هایش نگاه می‌کرد، گفت: «من پرستار تو، هلگا، بودم. من هلگا هستم. ته دلم شک داشتم که ممکنه تائزانت باشییم ولی تو برای من حقیقی بودی مایکل. کارهای کین سر جاش، اما به نظرم خیلی از ما خودمون به آگاهی رسیده بودیم... و این باعث می‌شه سرعت زوال به‌شدت کاهش پیدا کنه. شک ندارم که من و تو به آگاهی رسیده بودیم.» هلگا، انگار در بیابانی از فکرهای کهنه سرگردان شده باشد، به فضای خالی مقابلش خیره شد و بعد به همان سرعت به خودش آمد و فکرها را با حرکت دستش پس زد. «منظورم از این حرف‌ها اینه که تو مثل پسر من بودی و خواهی بود ولی بذار حرفم رو ثابت کنم.»

مایکل چینی به پیشانی‌اش انداخت و همان‌طور که گزینه‌های پیش رویش را سبک‌سنگین می‌کرد، مدتی طولانی دقیق نگاهش کرد. زن با انگشتان قلاب‌شده در هم، بازوهایش را روی زانوهایش گذاشته و به‌طرف مایکل خم شده بود. به نظر می‌رسید حقیقت را می‌گوید، چشم‌هایش جدی و پردرد بودند. اتاق غرق سکوت بود. مایکل تمام توجهش را روی زن متمرکز کرد؛ روی هلگا. پای آینده‌ی مایکل در میان بود.

سعی کرد درست فکر کند و گفت: «خیلی خب، صبحونه‌ی دلخواهم چی بود؟» وقتی میزبان‌شان دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، برایش گفت: «وایستا ببینم، این جووری که چیزی ثابت نمی‌شه.» رو کرد به مایکل. «اگه پرستارت تائزانت بوده، اون وقت کین خیلی راحت از سیر تا پیاز زندگی‌ت خبر داره. سه‌سونه همه‌چی رو دانلود می‌کنه و خلاص یا از اون هم بدتر، ممکنه خودش

برنامه‌ی پرستارت رو نوشته باشه! این کار بی‌فایده‌ست.»
مایکل جواب داد: «این حرف‌ها هیچ کمکی بهمون نمی‌کنه.» حق با دوستش بود و این موضوع مثل همیشه اعصابش را خرد می‌کرد.
زن ایستاد و گفت: «نه، راست می‌گه. البته نه درباره‌ی کین... درباره‌ی اینکه امکان نداره من بتونم طوری ثابت کنم هلگا هستم که هیچ شک و تردیدی باقی نمونه. می‌تونم تا شب درباره‌ی اینکه تو عاشق وافل‌های صبحونه بودی حرف بزنم یا اینکه وقتی تازه پنج‌سالت بود التماس می‌کردی بذارم اون کتاب استیون کینگ^۱ رو بخونی ولی من نمی‌داشتم به چیزی غیر از کتاب‌های جودی بلوم^۲ دست بزنی. می‌تونم از وقتی بگم که هفت‌سالت بود و پات شکست یا اینکه چند بار قبل از اینکه به سن قانونی برسی وقتی می‌خواستی یواشکی بری توی تابوت بابات، مچت رو گرفتم. می‌تونم از شب‌هایی بگم که وقتی توی رختخواب با صفحه‌ی ننت فهرست‌های کدزنی رو می‌خوندی، برات پنیر و بیسکویت نمکی می‌آوردم. می‌تونم ماجرای روز بعد از اون شب وحشتناکی رو بگم که دوست‌هات اومدن موندن پیشت و مجبور شدیم مثل دیوونه‌ها تا قبل از اینکه پدر و مادرت از سفر کاری‌شون برگردن، سریع خونه رو تمیز کنیم.»

مکت کرد و لبخندی گرم بر صورتش نشست. کاری از دست مایکل بر نمی‌آمد جز اینکه با دهان باز به او زل بزند.

زن حرفش را ادامه داد: «می‌تونم همین‌جور بگم و بگم و بگم ولی تو هیچ‌وقت کاملاً قانع نمی‌شی. دوست‌هات هم همین‌طور. من فقط تکه‌ای گُدم مایکل، فقط همین. باور کن هیچ‌کس رنج این موضوع رو بیشتر از من درک نمی‌کنه. راهی به فکرم نمی‌رسه که کاملاً اعتمادت رو جلب کنم.»
برایسون سرش را پایین انداخت و خجالت‌زده گفت: «ای بابا، من که

۱. Stephen King: نویسنده‌ی آمریکایی داستان‌های ترسناک
۲. Judy Blume: نویسنده‌ی آمریکایی کتاب‌های کودک و نوجوان